

	<p>فروغ رنگ ویش آتشین است          همین حیرت نصیب کجاست          حکم نسخه سحر همین است          حدیث خانه من شکرین است          مشو غافل که دشمن در کین است          فلک فرمان پذیر این گوین است</p>	<p>مقابل چون کتر آسید با          بسان آسید در بزم مستان          لب لعنت کنایت آسید است          نوشتم تار وایت از لب یا          ز کید نفس بد از پاس انفاس          سلیمان دار سیر ملک کن</p>	
	<p>بیانا صر پهای تا گن نشین          که فرحت بخش جان غم گرین است</p>	<p>بیا          که فرحت بخش جان غم گرین است</p>	
	<p>پنجر در خنجر گون است          بچه خاری که او گرفتار است          دو طرف از خنجر نمودار است</p>	<p>با خنجر باش ای دلا خنجر          گرچه از زمره ملک باشد          خنجر گرسد ترا می بین</p>	

<p>فوق در هر دو شانچ بسیارست          کاذب آن کاذب بی تکرارست          جو هر شخص طرز گفتارست          روح پرورد جان به شمارست          زانکه طبع زمانه چهارست          تا که در دست قدرتت کارست          قصر تن زان زمان که مسارست</p>	<p>یک بود صادق و دیگر کاذب          صادق آن است صافی گوید          سخن راست گفته ام بشنو          خبر صادقان شنو از دل          صحبت وقت را قیمت دان          کوشش از بحر کار نیک بکن          هیچ ناید ز دست و پا و زبان</p>
<p>ت          بدست</p>	<p>ناصر فیض صاحبان سخن          آنچه گفته است در شهر است</p>
<p>خواهی که شمشیر خواه نگه کن یا راییست          چشم ما نگاه و دست او جفاییست</p>	<p>پسین جبین و موج آب حیاییست          مایا کباز عالم تحسیرید بوده ایم</p>

هر روز دل بحبای دیگر سید چو پای	دل یک بود برای خدا آشنا یکی است
از لوح عشق یاد گرفتیم نام یار	معنی یکی و حرفت یکی مدعا یکی است
یک ره دوراهه سپنگری چونکه اولی	ورنه طریق راهر دوره سنا یکی است
ای دل حسنا ی خاطر آزادگان طلب	تیر و عای گوشه نشینج و عای یکی است
شاهنشاهی است عشق که در کبر پایی او	سنگ و کلنج و رتبه شاه گدایی است
آواره که رو به بیابان نمودت	پروانه بوم و سایه بال همایی است
جام و سپو و کاسه و ساغر بد نیست	چون واری باسل گل کوز با یکی است
از حرف خود بیخ نگریم چون مسلم	هر چند دل درونیم شود حرفت یکی است

ناصر بدانکه شاه عدل است بهر جا

این قول صائب که در مدعا یکی است

با غمش آمد بدل چشم حیران خوابت

از جفای عشق او تنها بجانم آب نیست

دیده یعقوب شد از فرقت یوسف سفید  
 عرش را در جنبش آرزو از طسپید نهادم  
 روز و شب از مهر و روش عاشقان سوختن  
 سر بر پرچ و تاب از زلف و کاکل کرد  
 رتبه اشکم ندارد و گریه ابر به سار  
 بالبل اولعل را نسبت برنگی میدهند  
 سر و آهمن کو فتن نفعی ندارد و جبر صیلاع  
 هر طرف در تیم از حد فزون افتاده است  
 تشنه گری آنقدر جام دما دم نوش کن  
 نفی کن خود را چون خواهی در حریش جا کنی  
 از تعین مسلخ و کیتای بی مهت ابوب

تا تو رفتی از نظر دیده ما آب نیست  
 اضطراب عاشقان بچشم با سیما نیست  
 داغ دل را سازشی با پنبه مهتاب نیست  
 میدهی تاب میا ترا در میانه تاب نیست  
 موسمی باشد چو چشم روز و شب میر نیست  
 آتشین سنگ ست چون گلبرگ تر نیست  
 در مزن چندین بدرگای کج فتح باب نیست  
 چون دل دانا با عالم گوهر نایاب نیست  
 در شب مهتاب آبی چون شراب نایب نیست  
 عالم جان ست آنجا عالم اسباب نیست  
 یار ما را نسبتی با طفل شیخ و شاب نیست

<p>کور باد چشم ظاهرین که معنی یا نسبت      نقد دل را حاجتی با خانه ضربت      دوست منکر میشود عاقل که معنی یا نسبت      عالمی خوابیده و در چشم اختر خوابت      ما فقیران را غمی از طلسم و سنجابت      تا کجا گوئیم دیگر شوق استیجابت</p>	<p>حرف می پندند انداز و نرا کتهای دست      بی غل و غش از گداز آتش عشق توشه      سوزشی در سینه اش چون از می توحیدت      بعد عمری گفت شب آیم برت طالع بین      که نه و لوق از کارگاه چرخ مارا کافیست      بحر بی پایان شعرست این ندارد حاصلی</p>	
	<p>عرض مطالب و برویش ما هزاران آب و ننگ      میتوانم کرد ناصر شیوه آداب نسبت</p>	
<p>بدیده سبزه ترکم ز نوک پیکان نسبت      نگینت دل ما خاتم سلیمان نسبت      ز عیب جوئی مردم کسی پنهان نسبت</p>	<p>بغیر یار مرا خوا هوش گلستان نسبت      چه خدا هر من است اینکه دستبر دهند      بر روز چشمه مطعون شود ز رسوائی</p>	

بہزار چاک سرا پا شو و ز خار جفا	درین بھار بہر آن غنچہ کہ خندان نیست
بخوان اہل جہان چون گیس مرور نہا	کہ غییر ز ہر بلا اہل درین نکدان نیست
علاج کشتی چشم ز نوح کی آمد	بجوم گریہ زار است جوش طوفان نیست
گہی ست نیل و گہی دجلہ و گہی عثمان	کہ دام بحر کہ در دیدہای گریان نیست
بو و محبت شان تا بھار ہر جا بست	سیان بلبل و گل ارتباط چنان نیست
ز حرف راست مشور نجاہی نکو منظر	سکوت بہر آنکس کہ او سخندان نیست
شدی چو پیر چہ نفع از ندامت و حسرت	چہ لب گزیدہ شود آن زمان کہ دندان نیست
بکنج خلوت خود سیر عالمی دارم	مرا بدل ہوں گلشن بیابان نیست

دلی کہ بستہ ز نار زلف یار نشد

سیاہ کار بود ناصر او سلمان نیست

صبح بھار صدق و صفائے نفسی علی نیست

آئینہ دار نور حسد امر نفسی علی نیست

خورشید آسمان سخام تفضی علی است	شاه پست در تیره آفتاب بارگاه
مشکل کشای حنلق خدا تفضی علی است	از کارهای بسته گره وا کند مدام
یار و نصیر ایل و غام تفضی علی است	هر کام خصم زهر کند از نگاه تند
ظلمت زدای کشت و غام تفضی علی است	صمصام برق بار ید الله بر عیبت
در خوشاب بحسب جام تفضی علی است	شب تاب و لعل کان مروت بک فخر
بر تر ز لوح و عرش دمسام تفضی علی است	من خاکیم که ام صفت و صفا و کرم
مقصود بخش ایل و غام تفضی علی است	هر حاجتی که هست مرا پیش او برم
<p>در موج خمینر حادثه کشتی فتنه چه غم</p> <p>پشت و پناه ناصر ما تفضی علی است</p>	
نیزنگ نیزگاهش صد گردش تمان است	از زلف و روی جانان شام و سحر نشان است
ورود خیال رویت نام تو بر زبان است	شام و سحر چو حکوم هر لحظه هر زمان است

ز انزو که زهر دارد در کام زاوه خود	نیلی قبا و گردان چو سته آسمان است
ای دل در آیشادی در باغ عشق باز	هر گوشه گیر انجب افرووس آشیان است
عقاسی همت ماکلی بال و پرک شاید	در تنگنای منیا چون عرش آشیان است
مانند ترک چشمش غارتگری ندیدیم	دایم خدنگ نازش در خانه کمان است
از آه آتشین دم بگداختیم از هم	از ما و گر چه پرسی نه نام و نشان است
چون شمع سوخت خود را از باد گشت ایمن	تخلی که خشک گردی آفت از خزان است
تیر کمان شکسته ناکاره است لیکن	آه دل شکسته هر دم سر نشان است
در راه عشق ای دل مستر یا در مین آیم	بانگ جرس همیشه با درد هم زمان است

فیض کلام ناصب را از کلیم آیم

الحق که لطف شعرش الهام بر جاست

قلعه ترچینا پنی مفتوح

گشت ازین مقدم حضرت



ساجد بارگاه یزدانی	تاج فرق شهران فعیت
آصف عصب پادشاه جهان	ناظم ملک دین و هم ملت
عقل کامل سکت در ثانی	حکم ران ممالک عزت
پدپست الواسی کفر زوا	سرفراز و قلع عظیمت
جمله گفتار پایمال شدند	از شکوه نشان پر شوکت
تا علم دار بر فراشت علم	موجب حکم لازم النصرت
قلعه از ابل کفر خالی شد	پر شد از مومنان با ثروت
بانگ دین شد بلند آوازه	بیت و ناقوس هر دو در دست
ناصرین فتح نامدارین	
با جلا کرد و دیده فطرت	
روش از خیال و تیودل سیران دست	از سبیل و نقشه و نسرین فراغ دست

<p>دیدم بس باغ آن گل خوشبوی را که شب      چون شمع کشته دو دلیپ چپد از فراق      خوش آیدم چنان که بود پیش او قریب      بی در در ابجاس عشاق با ز نیست      ماور عدم ز حسن خسر وار گشته ایم</p>	<p>میرفت و لاله زار بر پیش چرخ داشت      آن سر که شوق باوه کشتی در باغ داشت      میرنجد عند لیب از آن گل که باغ داشت      جا داشت آنکه بر جگر بر عشق و باغ داشت      بلبل درون پیونده ز گلشن سران داشت</p>
<p>امروز ناصرا ز تب حیران شدیم آب      دی بزم ما اگر چه ز رویش چرخ داشت</p>	
<p>دیدم صبح و گل ناشگفته کم یاب است      بخواب هم نشنیده است چشمه سیاه      بطاق ابرو تو قسبه راست کردم      چه وسعت است بدریای چشم گریانم</p>	<p>ترجم است بر آن بلبل که در خواب است      چنین که این دل سچاره پتو پیاست      دیگر چه کار مرا بار واق و محراب است      بصر کجا که نظر رفته عالم آب است</p>

ز جوش سیل ل پر تلام ناصر  
همیشه کشتی چشم میان گرد است

در هر نگه سزا رنگه آفریده است

صد نیش خار جور بجانم رسیده است

چشمست بسان آهوی وحشی رسیده است

تارشته نگاه برویش رسیده است

تاجر عه ز جام لب او چیده است

بد مهری زمانه بانخب رسیده است

سرو از طفیل بی ثمری آرمیده است

شخصی که دست خویش از طلب کشیده است

چشمش گهی که جانب آینه دیده است

تا خط بگردد عارض جانان دمیده است

کاهی نگاه لطف ندارد بسوی من

چون موی تاب خورده آتش رسیده است

دیگر دم بجانب میخانه رود کرد

تخون شد سفید و الفت یاران تپاه گشت

تقدیرت عیش ز قطع علاقتت

صدید مراد هر دو جهان در کند است

جز شکوه نیست شیوه ابنا می وزگان

ناصر گذشته از همه خلوت گزیده است

صبح صادق نور بخش از عافین نیکوست

سنبستان کوه و صحرا از خط شبوی کسیت

آسمان نیلی لباس از ماتم کیسوی کسیت

ماه نور از خم بر دل از خم ابروی کسیت

قامت قوس قمر خم کرده بازوی کسیت

جوشش بجز روان سرگرم است جوی کسیت

نگهت با و صبا رشک عبیر زبوی کسیت

آب وزنگ گلشن حسن از بهار روی کسیت

سر برینند از افق خورشیدی آید سحر

بجز خسار که کرده ز روزنگ آفتاب

از کمانداران بگردون تا که می بندد کمر

در سرخ آب خلقی تشنه لب افتاده اند

این جواب آنقرل ناصر که صائب گفته است

چهره روز آفتابی از فروغ روی کسیت

شمشاد پیش قامت او پای در گل است

هر دیده دور که هست بچشم تو مان است

خورشید پیش رنگ رخس فرد باطل است

شهاب چشم من شده محبوب سال تو

<p>بکش اگر که کار دل بسته و اشود  هر دم زلالی خضر چشاند بجان ما  دار و اشارت نگهش جان نثار کن  من بخت کار عالم عشقم نه بندی  در ابتداست آنچه بودت کار خویش</p>	<p>در هر شکنج زلف تو صد حل مشکل است  شمشیر آیدار تو هر چند قاتل است  اکنون و لایبجای شکیب و حل است  گر عجب رو گرد وصال مرا شوق حاصل است  در انتهای عشق چه حسای نامل است</p>
<p>ناصر مران بد ر شده روشن این سخن  روزی خورد ز پهلوی خود هر که کامل است</p>	
<p>حب صدیق ترا نکه پیرین است  خاکسار در رسول شدم  چهره ناله سید پرده شب  چشم شوخش اگر چه دم دانا</p>	<p>راستی مونس شمشیرین است  سرخ سپنج برین سیرین است  رنگ رخسار بال تیرین است  زلف گیرش دستگیرین است</p>

بهر که سود در پی زیان منست

نشسته نیست که در ترگس خمار تو نیست	شوخی نیست که در شیوه گشتار تو نیست
بهر که ایدۀ بیدار بود ما مل تو نیست	چشم خورشید همین محو بدید آن تو نیست
یک دل سوخت در عالم امکان نبود	که بر آن فرخست از شعله خمار تو نیست
خوش خرامان جهان حلقه بگوش اند ترا	سر و آژاد همین بنده رفتار تو نیست
چه ملاحظت چه ادا آنچ که باید دار	آنچه چیز است که در لعل شکر بار تو نیست
جز دل خسته صد چاک من امی شک سری	شانه در خور گیوسی گره دار تو نیست
پای بر دل مست از کنج سلامت ناید	نیش خاری نبود کز پی آزار تو نیست
چشم گیرات ندانم ز که جادو آن تو نیست	خوش نگاہی نشنیدم که گرفتار تو نیست

سبز کن مزین خود ز اشک ندامت ناصر

بر رام تر چه چشم گهر بار تو نیست

<p>آن سر که درو عشق ندارد برید نیست  دستی که کوبه است ز احسان برید نیست  در کوچهای زلف پریشان وید نیست  دست طلب زوا من احسان کشید نیست</p>	<p>حرفی که زنگ میر و از دل شنید نیست  نخلی که بی ثمر بود از باغ میکشند  صد چاک زن چو شانه دل تا بدار را  زهرست شهید بخشش ای بسای روگاکا</p>
<p>ناصر و امی در دل اندر دهان است  گلشن آفتابی لعش چیست نیست</p>	
<p>شکر مراد بر طلب رسید نیست  رنگ مراببال تحیر پر نیست  شایان ز سلطان سخن گل شنید نیست  جام مہمات را بسز آخر کشید نیست  ما از خود چو آهوی خوشی رسید نیست</p>	<p>داریگی ز قید تعلق رسید نیست  محبوس شد در آئینه از خوبی خال  طوطی اگر چه نغمه سوز نیست  ای وستان جامه وید از می خود  ای عقل نارسا پنی ما چه میدی</p>

<p>گل برگزین و سبزه بگرد نیست</p>	<p>سیکفت عنذیب گلبنانگ معتمد</p>
<p>ناصر علاج تشنه لبیهای جان با لبیهای با طراوت جانان مکید نیست</p>	
<p>شمع با پروانه از سوز جگر خواهیم نوشت حرف شاداب لب از آب گهر خواهیم نوشت معنی بار یک آن موی کمر خواهیم نوشت وصف خطش از مژگان و مشک تر خواهیم نوشت حرف سوز عشق بر بال شهر خواهیم نوشت بعد ازین راز و دو عالم پنجه خواهیم نوشت شرح آتریف پریشان سر سر خواهیم نوشت موبو تفسیر حسنش راز بر خواهیم نوشت</p>	<p>برق را از آه کرم دل خیر خواهیم نوشت وصف رخسار تو بر گلبرگ تر خواهیم نوشت بر بیاض چشم خود از حسامه مدد نگه حرف رنگین لبش بر برگ گل خواهیم نوشت میتیر اشکم خامها از آه سوزان نفس شد سوادم روشن از انوار سیاهی کسی شاخ سنبل شد قلم در دست من از جذبه شوق آیت نیرنگ عشق از خط و خالش خوانده ام</p>



<p>از جای حسن او هم پیش او از بکسی پت ابرویت ز بس مشرق فکر گشته است</p>	<p>شکوه اش را بیشتر از بیشتر خواهم نوشت مصع قد تو بر لوح بصر خواهم نوشت</p>
<p>پنجم حاضر ز حسد ز گس بیماری از دل پر در و حرف پنجم خواهم نوشت</p>	
<p>یاد تو بجان ما تیرین است هر چند در با کنی هوای بنگامه زلفت مشکبارش دل را ز عشم و الم را با از فرقت یار بر نیاید ز عمت بکسی که یک نفس هم</p>	<p>دل خوش کن عاشقان برین است تیرنگه تو بوشین است ز شام گرفته تا بچین است هر چند که ناله ام خزین است بر سختی جا تم آفت برین است از کرده خویش شکرین است</p>
<p>ناصر بصرق قشانی یا</p>	

پروین از مهر خوشه سپین است

<p>یا شاخ گل بصورت انسان برآمده است</p> <p>زنجیر و دانه های جنون یورآمده است</p> <p>عشق از قیاس مهم و گمان برترآمده است</p> <p>پروین را که دل بسوی شکرآمده است</p> <p>وامان کوه و دشت با خوشترآمده است</p> <p>مسکین گدای خسته دلی برآمده است</p> <p>ای غم تو دور باش که عمرم عمرده است</p> <p>با آنکه مهر و ماه هست ابل برآمده است</p>	<p>در سخن باغ آن و تد ر عناق آمده است</p> <p>با تاج زر چه کار که مردان عشق را</p> <p>طاهر با حقیقت عمتل و کمال است</p> <p>زان ترش روز غمره شیرین با ادا است</p> <p>دیوانه را بگشت گلستان چه الفتی است</p> <p>حاجت تو عرضه داربان بادشاه حسن</p> <p>امر و زیار در برم آمد بوقت نزع</p> <p>آئینه دیدار و جهان گشت پر ز نور</p>
--	--

ناصر گشت قلبت فت در چه دور

از غمره اش فرار بهد لشکرآمده است

وسعت آبا و اجداد ما را فتیله‌ای صفت است

چو نگرین هر گلی چشمی است بهر دیدنش

عرض مطلب کی تواند کرد عاشق و پیرش

می پذیرد نیک و بد آئینش تا در دنیا

ماز سوزناله وانغ و او ز شادی خنده و

گر حضور دل ترا مطلب بود گنم پیش

گر بمنت نعمت الوان و بهندت بیرون

در بهاران هر که جان داده است از فرط شیرازی

کار و انزای بیخ ریزن میرسد از بهر حال

عالمی را مست می سازد بد و رساند خوبی

هر که روزی دید مهرش در و ن سینه کشت

و در جام با ده نژاد ما کند وحدت است

سخن حسن و لفریب ما از عاشق الفت است

تا که او را دید چون آئینه محو حیرت است

بسیچکس را فی ندارد تا که در دل کلفت است

چون گل و بلبل میان جانان صحبت است

آفت آسایش باطن عروج شهرت است

قرص نان من و سلو امیت گری منیت است

گر بدانی فی تحقیقت غرق بحر رحمت است

از سرستی چو بگذشتی در گرامیت است

در می خنمانه چشمش عجب کیفیت است

حال کنج لعل نوشین تو شخم الفت است

<p>رشته شیرازه گلدرسته جمعیت است          طالع برگشته مارا چنین خاصیت است          نور ماه چاره و دیگر بسوی جمعیت است</p>	<p>در بهار بوستان حسن او موسی میان          هر که با ما مهرورز و زود بر گردان          هر کمالی را زوالی لازم آمد در جهان</p>
<p>ما صرین مصرع ز صائب نگ مایه          وسعت مشرب عبارت از فضا نیست</p>	
<p>نه بهانه میان بهر آنچه است خود او است          بهار جو تو خواهی کنی کمن که نکوست          بگو بگو که ز ششم چه گفته تو نکوست          به از جوس نجات نکار ما بگردست          و اگر نه باسی شکایت ز دشمن بدگست          مگو که لاله دشت جنون ما خود در دست</p>	<p>بود صفت ای دلم آنچه است نوحه          زبان شکوه ندارم سرشکایت نیست          هزار بار بدم گفتند و میگویند          چگونه با گل رعنا و پیچیدارش          زمین نجات که با دوست هم و شاقیم          ز اشک دیده خونین لاله شکفته شد</p>

<p>نه شوق باوه کشیبانه الفتی پشیموت          جداگستند بیک لجه گوشت را از پوست          بسان سبزه ریحان میاید بلب جوت</p>	<p>خراب میکند چشم آن غزال شمیم          خدر کنسید ز تیغ زبان این مردم          بگرد چهره آن ماه خطازنگاری</p>
<p>ز حال دل بتو ناصر و گرچه گفته شود          که زخم بر سر زخم است و انعام بر او است</p>	
<p>آن گل خوشبوی رنگین آتشین من کجاست          ای صبا با من بگو آن نازنین من کجاست          اوقت صبر و قرار و عقل دین من کجاست          واروی در اول ندو گلین من کجاست          آن مهابر و کمان شکرین من کجاست          آن بت نازک میان نازنین من کجاست</p>	<p>یارب آن یار گزین خشکین من کجاست          در فراقش ناتوان گردیده ام مانند گاه          با ختم در عشق او چیزیکه با خود داشتم          از تب عشقش سراپا ختم مانند شمع          از فراقش قائم ختم گشته مانند هلال          در غمش چون عنکبوت از لای غری گردیده ام</p>

<p>آن مبارک و مکان هر چه بین من کجاست          لاله روی شهید حرف نازنین من کجاست</p>	<p>از خدنگ غمزه اش صد زخم دارم بر سبک          قائم از دوا غمبایش حسا ز زنبور شده</p>	
	<p>در کندگی سوی رعنا غزالی بند شد          این زمان تا حصول صحه نشین من کجاست</p>	
<p>آن سرو و آن صنوبر و آن بوستان کجاست          امروز آرزو دست که با و خزان کجاست          آن یار را مقام کج و نشان کجاست          آن یار را که یا و کنی آستان کجاست          از اوست هر چه هست مراد مکان کجاست          قامت خمیده خواهش طبع جوان کجاست          آن بلبل جانقرا و گل آشنیان کجاست</p>	<p>آن جام و آن صراحی آن دستان کجاست          آن حسن آن جوانی و آن شوقها نماند          اگر و جهان بر آدم امانی افتم          امروز دلق کجاست و کنجی غنیمت است          آن یار بی نشان نبود و جوهر و عرض          ساقی با اشارت میبنا چه میکند          بلبل بظرفه سوز جگر گفت در قفس</p>	

<p>زلفت و گریه کتاب که تاب تو ان گجاست</p>	<p>صد پنج و تاب داده مرا حسب لوه کمر</p>
	<p>چون مردمان دیده بها او پدید نیست ناصر تو راست گوی که یار نهان گجاست</p>
<p>گفته او تروار باب و دل و نخواه نیست ناصری هرگز نیاید چون تو او گمراه نیست بگهستان جهان یک میوه و نخواه نیست در ره تحصیل عشقش سعی ما کوناه نیست گر چه ما را در حرم خاصت ای شه برایت نیست به که او را چشم پیدار دل آگاه نیست هر که او را در سر میوای ملک حب جاه نیست کبر یار اگر بدل دردی زبزرگ گاه نیست</p>	<p>از بلند و پست و نیب به که او آگاه نیست این دل دیوانه را با وی مشور راه عقل با ضرورت و بیرون دانه کی معجز ایم از بلند و پست و عرض ملول منتهای نیم بر سر کو تیر از الفست پوشک افتد ایم از ضیای جانفرا و تبس روشن غافل نیست رباط خود با صادقان پاک بیان کرده است اینهمه رنگ توانالی که یبار و چهر است</p>

این جواب آن نخل ناصر که میگوید کلیم  
پشت روی کار عالم هیچ یک در نخواه است

افشانند بنجا که قدمش هر که سری داشت

آن یار که گاهی بسوی ما نظری داشت

این بلبل بیچاره گهی بال پری داشت

نشاخت او آنکه صفای بصری داشت

این نخل حسن زان دیده گهی که بری داشت

آن نخل بیباک ز ما هم خیری داشت

آن یار گزین تا که درین ره گذری داشت

امروز باغیار سمگار رفیق است

کلیم چه کنی حساری جانم که درین باغ

از دیده سرگشته جمالش نتوان دید

از چشم حقارت منگوز آنکه بگلشن

ای باو صبا اینقدر از راه کرم گوی

نشاخت نگاه کرش جوهرنا

از مویجه عمان تو هر کس گهبری داشت

یعنی زکوی یار بجای دیگر رفت

این دل ز حد خود قدمی پیشتر رفت



<p>از تیغ ابر و تیور و دانه چهره بر سرم          چون موی تابدار تم گشته در مهنه          یک انگه فرسوده دل در بساط ماند          هر جا که رفت اهل شهرش بچاشت          بیانی رسیده ام که بسیار بود کس</p>	<p>بر هیچ تکل خشک جو تر نرفت          از بست و جوی آن بتنازک کمتر نرفت          و چو باران چو ازین چشم تر نرفت          آب گهرزگر و شیمی بد نرفت          سعیم گوهر اطلب پیشتر نرفت</p>
<p>شمع جگر گداخته ناصره خوب گفت          تاج بود بر سر من در دسرنفت</p>	
<p>عالم همه نترسکده تسلوه یارست          غمهای گذشته گرو نسیم نمودم          هرگز دل بی درو یک جوستانند          در چار سوی شش حبت از دیده و دست</p>	<p>هر سو که رو و نظره همان باغ و بهارست          ساقی بطلب باده که هنگام بهارست          در چار سوی عشق همین رسم و شاعرست          هر سو که نظر کار کنند جلوه یارست</p>

<p>در فصل خزان غیل ولسوخته میگفت          این گریه خونین کسند آن ناله جانسوز          هر تخم گلی را که درین مزرعه کشتیم          سخت جگرم لاله صفت و انغ نصیب است          در بحر بسیند از خس و سنگ و نظر کن          شرک است بجز دست گرای بخالم</p>	<p>گل غم سفر کرد و گلستان همه خار است          ما را بدل و دیده همین عهد و قرار است          بعد از سرد ما بر در تقوید مزار است          آه دل و اسوختنم نخل شرار است          خس از ره تحسیر در آغوش کنار است          ما را به بد و نیک تو ای غیر چه کار است</p>
<p>ما را بوس دیدن گلزار نموده است          صد و انغ بدل تا صحران لاله صدار است</p>	<p>ما را بوس دیدن گلزار نموده است          صد و انغ بدل تا صحران لاله صدار است</p>
<p>در دوستان نشان محبت نموده است          بر هم شده است بهیت ترکیب روزگار          یکسان بجز زمین ندهد بصره ز خود</p>	<p>فرقی کنون میان قیامت نموده است          آسودگی بکنج قناعت نموده است          در خاطر سحاب سخاوت نموده است</p>

<p>از اهل دهر شکوه احسان نیکم      گرد جفا بدامن و لپانشسته است      چون شمع جانگداز شومشم بزم بود      آتش ز آه من بود و گرفت است</p>	<p>افسوس شرم چشم مروت نمائده است      و طبع بیچکس ه الفت نمائده است      دیگر دل و دماغ حکایت نمائده است      زانرو به ابرویج طرادست نمائده است</p>
<p>ناصر ز فیض عشق چو آهسته گشته ام      در خانه ام مستاع کدورت نمائده است</p>	
<p>تا مصرع قد او صورت گر جهان بست      تاب و توان ربود از اندازهای رنگین      از ناوکن گکاهش در دل هزار چاک است      یا ناله های جانسوز شکل کشای چشم      باناخن مجست از دل گره کشودیم</p>	<p>شیرازه محبت مضمون آن میان بست      بر زخم خوش قدان چون آنسو قد میان بست      بر زخمهای مخفی مرهم نیست توان بست      از دست ما نشاید در سای آسمان بست      بر دوستان ز کینه این در نمی توان بست</p>

<p>تا دید روی او را طبع رسای جان بست  مهر تو در گدپی چون نهر سخنان بست  هر کس که در جهان پر شور است بیان بست</p>	<p>پست بلند معنی مضمون سرد و ابر  از دست جواری جان پیرون چنان آید  از پنج بر فلک سده است سیل فاش آخر</p>
<p>در عالمی که ما میم ناصح سیرین پنا  با وصف یمنان شورا ز گشکو زبان بست</p>	
<p>با صبا زانرو مرگفت و شنود و بگریست  بر سر مهره وزن او چشم و دید و بگریست  عاصیا نرا از کریم خود امید بگریست  این چنین را آب و خاک مهر و پند بگریست  در ره هر گوشه اش نغمه روز و عید بگریست  موسیقی به سر او روز سپید بگریست</p>	<p>هر دیش بهر کشا دل کلید بگریست  دل تخیلی گاه حق آمد اگر بیند کسی  آیه لا تقنطوا من رحمة الله گوش کن  در کستان محبت هر چه روید با بگریست  وسعت آبا و قناعت طرفه ملکی بوده است  شهرم پیری را بعزت گر کسی از نگاه</p>

گریه شایان جهان در حضرت تو بنده اند

ناحصر مسکین بدرگاهت مرید گیر است

چون گرو باد و این صبح گرفته است

در سر بویای عشق تو ما و گرفته است

آه از آن سنج ز طوبی گرفته است

شمشیر سوج از کف دریا گرفته است

از بسکه در و عشق بدل جا گرفته است

دیوانه راه دامن صبح گرفته است

دستم کمان قوس قزح را گرفته است

این زال سناخوروه دنیا گرفته است

یارم خمب ز ناله شبها گرفته است

در خمب خیال لغت تو با جا گرفته است

در دل غم سنا بق تو با جا گرفته است

از زور عشق رتبه بالا گرفته است

اشکم بزور دامن صبح گرفته است

کار دم مسیح کند آه سر و ما

ای عقل نارسا تور و شه خویش گیر

دشمن چگونه جان ز خدنگم بدر برود

پسند و حسد بیان جوانان نام آ

با نامه ام چه کار و بقیه صد چه حاجت است

این طفل اشک ریش ازین در کنار بود	امروز ره بجانب صحرا گرفته است
----------------------------------	-------------------------------

ناصر پخته چشم مرا نیست نسبتی	
------------------------------	--

بنگر که حرف برب دریا گرفته است	
--------------------------------	--

چرخون و چگون و او را نظیر نیست	
--------------------------------	--

چون مهر یا نقشش مگر و پذیر نیست	
---------------------------------	--

در بارگاه و کلبه شاه و نظیر نیست	
----------------------------------	--

جز یار و دوست هیچ مراد نظیر نیست	
----------------------------------	--

شاه و گدا و پسر جوان را گزیر نیست	
-----------------------------------	--

هر جا که بنگری بود و جایگس نیست	
---------------------------------	--

کندیم نقشهای مخالف از لوح دل	
------------------------------	--

آسایش لب است که بکنج قنای است	
-------------------------------	--

از ماسوی چو آموی دشتی رسیده ام	
--------------------------------	--

از پنجه عفت اب اجل لحه بیش و کم	
---------------------------------	--

جز خاکساری در دولتسرای عشق	
----------------------------	--

ناصر هیچ باب علم را گزیر نیست	
-------------------------------	--

رحم آره که در پیش خدا اجر عظیم است	
------------------------------------	--

عمر است که دل بر سر کوی تو مقیم است	
-------------------------------------	--

<p>دیدار تو ای یار شفا بخش سقیم هست          ما را نه بدل خواهش جنات نعیم هست          نو میدگر ویم که لطف تو سقیم هست          بیمار اگر تابع من درمان حکیم هست          در پیش سگ انداز که آن عظم ریم هست          هر چند دل از تیغ جفای تو دریم هست          هرگز تو کمن خواهش آزن که نعیم هست          دیوانه ما برد آن شاه نعیم هست</p>	<p>از راه کرم بر سر این خسته گدگن          داریم بس منزل و لدار مقامی          هر چند که تر دامنش از بجز گذشته است          گرد و بشقار و در سبدل مرض او          دنیا نبود در خور خاصان آبی          کیناست بیکر وئی خود پیش غم تو          هر نخل که بی بر بود از باغ بر آرند          در ظاهر اگر سیر بسیاران کند اما</p>
<p>در موسم گل بامی و عشوق بسیاریم          ناصر چه کنی منع که آئین سقیم هست</p>	<p>آن دل که غم خال تو جانانه نخورد است          مرغی هست که در کینج قفس وانه نخورد است</p>

<p>سپر شک فلک همت مروانہ نخوردہ است</p>	<p>دلت کشد آنکہ خور و ذولہ خویش</p>
<p>وارستہ عشم از بسترو کاشانہ نخوردہ است</p>	<p>با قصر فلک فرشتش زمین کارند آ</p>
<p>یک جبہ کس از روزی پگانہ نخوردہ است</p>	<p>از اہل طلب رنجہ مشور آنکہ یقین است</p>
<p>صد زخم بدل چون جگر شایہ نخوردہ است</p>	<p>در کو چہ ز نفسش بر در اہ کسی کو</p>
<p>گر شمع بدل حسرت پروانہ نخوردہ است</p>	<p>این گریہ جانسوز ندانم ز چہ راہ است</p>
<p>سیلی برج از پنجہ فرزاندہ نخوردہ است</p>	<p>تا در بود آن عساکر دیوانہ کہ گاہی</p>
<p>فرزاندہ مگو لغزش مستانہ نخوردہ است</p>	<p>صد بار فتادہ است ز سرزمی پند آ</p>
<p>جز تارک و سیاهی نی نیست کہ نامک از دور فلک بازی طفلانہ نخوردہ است</p>	
<p>خونین جگر ز نالہ جانسوز بلبیل است</p>	<p>ہر چند کل بختدہ و گرم تغافل است</p>
<p>ای دل تراز خویش نہ جای تأمل است</p>	<p>با وصیابسوی چمن روی کردہ است</p>



<p>بنگر که کار بسله جهان در منزل است</p>	<p>ای فلسفی مستدیم تخیر پذیر نیست</p>
<p>ما راست یا کست دلا و نیر کا گل است</p>	<p>این بیچ و تاب رشته جانرا که سید</p>
<p>نقش صیبر که نقد توکل است</p>	<p>بر سپیکر مبارک اهل نیست و قنقر</p>
<p>سوج مل و شعاع نور و کعبت گل است</p>	<p>رنگ بهار رو تو در چشم عاشقان</p>
<p>خال سیاه چهره او و تخم سفید است</p>	<p>رنگ سبب چهره او و رشک یا سمن</p>

ما صحریه خوب گفته اسیر و اشکام  
 مگذر ز حق جواب تغافل تغافل است

<p>که شعور بکجا و خامس ز بهانه است</p>	<p>بدل الفت مراد ای جان از آن است</p>
<p>دوریا از دو چشمه بار و نیست</p>	<p>بزرگ است منت از آب خصم نیست</p>
<p>که پیکانش ارون نهی نیست</p>	<p>نماند بجهیه سرگز روی زخم</p>
<p>یقین میدان که خاک سنگ است</p>	<p>بهتر است که بیستی لاله زاری</p>

	<p>کجا مارا هوای آشیان است      ز عکس بخت در فکر زیان است      که پتو جان بس برابر گران است      به بجز دیده ام رنگ رو است</p>	<p>قفس بند غم او مرغ دل شد      ز ما هر کس که نفع بود برداشت      هجر ما تیغ جور است را که گیرد      ز آه آتشین دل سر شکم</p>	
<p>چه خوش ناصر کلیم حسنه جان گفت      پس از الفت قفس هم آشیان است</p>			
	<p>بوره لعاش قمار شکی است      از خودی پر دختن هم صافی است      سیل اشکم از نه مهر و سالی است      این دل بریان با هم چینی است</p>	<p>شوق را هر چید می گمانی است      تا فدا گشتیم شد معلوم ما      کشتی چشم نمیدانند کن      از هجوم داغهای عشق ما</p>	
<p>حال زار ما حصر سستی شناس</p>			

<p>میشاسد هر کجا صاحب دل است</p>	
<p>کدام درو که در ناله های زارم نیست          کدام خار که در سینۀ نگارم نیست          چه تابخت که در جان پیقرارم نیست          که اعتماد برین معده و قرارم نیست          که تکل سوخت ام خیز شراره بارم نیست          نهال خشک و انوس نوبهارم نیست          قناره زورقم و در نظر کنارم نیست</p>	<p>کدام عیش که با شوخ نی سوارم نیست          بر او دروز پامانده ام نمی نطم          ز دست زلف گره گیر تا بدار کج بخش          ننگدار است ایشوخ از برم هرگز          سپرس از سرو سامان برگ و بار ما          ز فیض باری ابر بحب را میخندم          کجاست باد مراوی که بحسبیت بلا</p>
<p>بنازه روی گاشن چه روکنم نامر          بهار رنگ ندارد چو گلندارم نیست</p>	
<p>هر که اورده مسیح قرآن است</p>	<p>نور از جبهه اش درخشان است</p>

هست پروانه هر کجا شمع هست	ربط شور و گداز چسبان هست
چشمه هرگز نمیبستوان گفتن	دیدۀ ما حرفین عمان هست
هست دانه شاکی و دیگر	هرگز نیست او پیشبان هست
حال دنیا چنین بود ای جان	نیست شخصی که او گریزان هست
لب خندان و منده فردایش	هر کس امروز چشم گریان هست
بگوش ای شیخ لاف یارگر بتوان	دل ما در چه زخندان هست
حیرت ما توان شناخت ازین	آنکس بر رخ تو حیران هست
گر کشد سر به چشم قمانش	در خورشیدش صفا بان هست
گوز خورشید دل ز ماه ربود	خم زلف تو طرفه چو گان هست
نخچه دل بحیب فکر امر و	از خیال خورش گلستان هست
تو خلیلی شفای ما و صل هست	آتش ما ز نو گلستان هست

	<p>دهن اثر درش نمکدان است</p>	<p>تخمی نخوان دهر راسنگر</p>	
	<p>کام شیرین ازان سهندان است</p>	<p>دهن با منزهت حب نبات</p>	
	<p>درگستان بیا که چون بلبل ناصر از شوق تو غم نخوان است</p>	<p>بنمای ما دعسیدی ابرو چینی پنهان است در خاک و خون نشان بکن بر آنچه نطوای از بوستان چه کارم با دوستان چه نسبت خج گرسنه بودم هر سوچی دوریم هر پیشه دل ندارد و تاب نظاره تو</p>	
	<p>بکشاجاب روی چون مهر بی زوالت از حکم عشق کردم من خون خود خلاصت دارم فراغتی من در گوشه خیالت در بند دام زلفت انگذ شوق خالت آینه آب گرد و از پر تو جهالت</p>	<p>ناصر من نصیحت هر طریق فرمود هر کس که بچرخد شدافت او در خلاصت</p>	

<p>در روز و شب از حیرت خواب حرام است  از ضعف با قوت پرواز نماید است  از کوی قمری رگ جان در پیش آمد  ایست هوا جام بد و رست درین وقت  دو رخ نشناسیم و نظر نیست بجهت  از دست و زبان نفع رسانید بمرم</p>	<p>گویند ره خانه آن یار که ام است  بهر جا که نشسته ایم همان حلقه وام است  درین مگر سر و قدش است خرام است  ساقی چو دهر بوسه و گر عیش تمام است  ما را بسر کوی تو ای یار مستام است  امروز شمارا که فلک رام و بکام است</p>
<p>ای شاه بخت در کف حفظ گیرش  ناصر ز دل و جان بگرام تو غلام است</p>	
<p>در عشق یار از دل جان میتوان گذشت  گر صد هزار تاب بجان چون سنج بد  صد پین قنار دهر رخ و اعضا ز کافت</p>	<p>از بهر اوزیر و پادشاهان میتوان گذشت  کی از خیال موی میان میتوان گذشت  ایدل کنون ز طبع جوان میتوان گذشت</p>

<p>پیل زو و رطل گران میتوان گذشت از یک طبعش ز کون و مکان میتوان گذشت از اختلاط پیس و جوان میتوان گذشت</p>	<p>بگام نوبسار جوانی ز دست رفت گر جذبه رسای توکل مدوکت خرو و بزرگ ابل چسب تراشت ختم</p>	
	<p>از باد و دل گرفت و از حرف زده هم ناصر فکر سود و زیان میتوان گذشت</p>	
<p>شکر خدا که در دسر روزگار نیست یک ذره سوز و در جگر روزگار نیست یک قطره آب در جگر روزگار نیست شیره و شکر به کس در روزگار نیست یک برگ غم بهش از شجر روزگار نیست در زلف تو روزگار نیست</p>	<p>از پنجه وی با خنجر روزگار نیست ما را جدا نکند ز بزم و مجال یاد بی لعل خوشگوار تو ای جان عاشقان ما قتلگام زهر بمویم پیش ما عریان تشنه وادی پیاک عشق را مانند بید دست طبع را بریر ایم</p>	

<p>پروای برق پرشور روزگار نیست رحمی بطبع شعله در روزگار نیست</p>	<p>از داغ عشق خرمین با شعله پرورست هر دم ابدان حبدانی کباب کرد</p>
<p>وارسته ام ز حاصل دنیا گزشته ام ناصر هوای برگ و بر روزگار نیست</p>	
<p>شده از رنگ ویش اینخوان مست زاکر است چنین هم جوان مست عروسان چنین با بیلان مست غذیر و جو و بجز بیکران مست ز سر تا پا شده روح و روان مست زایمایت شده اند در جهان مست ز بوی گلستان گلستان مست</p>	<p>قدش تا دید شد سرور و آن مست یکی از شیرینست و دیگر از می بر عشقت عاشق و معشوق مست این بهر جا بست گرم شور تو باشد سرایت کرده عشقت در گونی اگر چشم است اگر جان است اگر عقل بیکتانی نموداری بهر رنگ</p>



بیششان لطف غنبر بر سبزی با	ز بوی او مشام دوستان مست
نگاه دست کن تو سوی گلزار	شود تا بوستان بوستان مست
بود با مقرر سر سو و اش مخلوط	ز نام او زبان اندر دستان مست
بود درشش جهت عشق تو ساقی	بسودایت بود جمله جهان مست
بان و عونی خم نوشی که میگرد	بیک ایامات شد پیر مغان مست
نگاه دست ز بهر آلودگی	ز هم او شده بجزر کمان مست
دلی که ز ما و من آزاده آمد	چپه که کعب چه در دیر مغان مست
همه عالم سزایات تو آ	جهان اندر جهان اندر جهان مست
گلستان یدم اندر عشق روی	گل اسفید و زرد و نارغوان مست
<p>گو قاسم که ناصر شد ز شوق مست  همیشه از تو وقت صوفیان مست</p>	

<p>ما را از فرط عشق هما نجا اقامت است          گنج مراد در گرو استقامت است          صدوق سینه ما گنج امانت است          طول شب سسراق چو روز قیامت است          از بس ز دیده سیل سرشک ندامت است</p>	<p>ور هر کجا که جلوه آن سر و قامت است          حاصل نمی شود و تر بجاست پیشتر          اسرار خاص عشق در آنجا نهفته ایم          من سوختم چو شمع و بپایان نمیرسد          ترا منی باشد از پاکدامنی</p>
<p>ناصری شرح باب اول خوشین بند          این عالم خراب نه جای اقامت است</p>	
<p>خال بادوی تو هندوی سپوش من است          مست عرفان معانی لب خاموش من است          تکبوت پیرهن لب گلپوش من است          حلقه بندگی زلف تو در گوش من است</p>	<p>بوی کیسوی تو آشفته کن مهوش من است          می کش ماغ و حدت دل پرچوش من است          بانسیم سسری بوی خوشی می آید          چون گریزم ز دم تیغ نکابت شوخ</p>

جان دل چون نه کشد جو بخت فاش صبح  
بار سنگین فاش بسودوش من است

بی خط و لفظش نگر بر سنبلی و پیمان عیبت

بر چرخ اعنسم میزنند با دهر و امان عیبت

غنچه لب بسته گرد در چمن خندان عیبت

بر زمین شور باشد ریش باران عیبت

مینمائی شکو با از گردش و ران عیبت

همچو گل گردیده امی بخت خندان عیبت

بی طلب در خانه بهر کس مشو همان عیبت

سیر بزم از برای دیدن بستان عیبت

هست نرود قدام در پیش کج بجان عیبت

می کشیدار گلستان بی رخ جانان عیبت

شمع خورشید از تهیب با دهر صراحت عیبت

خاموشی شیراز و اوراق جمعیت بود

نیست امیدی که آنجا سبز گردد و در آن

پنج میدانی که او در اختیار دیگر است

غنچه خاموش را سیب گران آسوده است

باعث تشویش خاطر باشوی همچون گیس

لیل پر بسته در کنج قفس افتاده ام

هر خاموشی کشادن از لب تفریر با

عمر با کردیم صرف ناله و افغان عبث	مهربان بر حال ما آن شکل هرگز نشد
	گریه پیری تو به ناصبر ز می ساقی کنیم عمر با کردیم صرف خدمتستان عبث
چربی لبش یکبشم جام خوشگوار عبث	چه سیر باغ روم سیر خنک عبث
چرا نگاه کند سوی لاله زار عبث	ز و انهای جنون هر دلی که گلزار است
نشسته ام بسیر راه انتظار عبث	گذشت آن بت طراز از ره و گیر
بغیر یا ر بود مانند دیار عبث	بود چو شام غریبان هجر صبح وطن
بدون باوه بود موسم بهار عبث	میان گوشه میخساید زینهار بر دین
میوش آغیت خویش در خبار عبث	بر آگر و کدورت ز سینتات ز نهار
مخوردید به رمل بس بزرگ خار عبث	چو گل کشاوه جبین جلوه کو بر گلشن
بدوستان بود این رسم و این شعار عبث	بدشمنان نکند آنچه کس کنی تو بما

شهو بگردم دنیا دگر دو چار عیث

بسیخ لغمه سراسری تو ای هزار عیث

فشاوه توجیه در فنکر روزگار عیث

چو راضی ند بهیرین صبر است شان

بود ز شبنم نخلت بگوش گل مین

جهان و کار جهان جمله پیچ و ناچیز است

شهو نصیحت ما را بگوش جان نمان

بغیبه دان بسنون سیر لاله زار عیث

شام ما را نیست پایان الغیث

دین و ایمان دین و ایمان الغیث

بی بطمی در حسابان الغیث

نیست پدید هیچ درمان الغیث

الغیث از یاد خندان الغیث

ز تخمها داریم خندان الغیث

گشت ما را طول بسببان الغیث

بروه از من بهر دوزخت کافر ش

در میان کنج منم افق ام

در مندم در دستم در مندم

خرمن پروا نشاید به نیست

بر هرگز از نسب به شایان کسی

خاطر من شد پریشان الغیث	تا بزلفش شاه راهی یافته است
از تب سوزان هجران الغیث	منزرا در استخوان من بسخت
از جابای رقیبان الغیث	مانع نظاره او گشته اند
از شامهای خوبیان الغیث	پنجه بر از حال زار عاشق اند
چاک شد حیب و گریبان الغیث	در شب هجران دست جورم
سینه سوزان دیده گریبان الغیث	دانش پر زور زلفت گشته است
بی رخ او در گلستان الغیث	گل بچشم من نماید همچو خار
الغیث از شوخ چشمان الغیث	همچو آهوا از برامی رمند
نیست پیدا آب حیوان الغیث	قشرب در وشت غم افشاده ام
همچو گلشن گشت بستان الغیث	در بهار جلوه آن گلزار
ای رفیقان ای رفیقان الغیث	پاسی مالنگ است دره دور و دور

کوچ زلفش و راز افشاست  
 کرد تا آن تا زین غم من  
 بوستان در دیده بی خط لبش  
 همچو وودشع بی زلف کسی  
 کرد ما را بی سخن از گردش  
 آتش فرقت مجایب آتشیست  
 تا شدم محور خش آینه و آ  
 از نقش انستان و خیران میروم  
 گاه از دست گدا از کور چوب  
 می کنند از باد بی مهر خزان  
 ز چشم خون گرم دل من جوش زد

راه ما را نیست پایان الغیث  
 ملک دل گردید ویران الغیث  
 میزند از سبزه پیکان الغیث  
 رشته جان گشته پچان الغیث  
 چشم او از می پرستان الغیث  
 لغت دل را کرد ویران الغیث  
 چشم من گردید حیران الغیث  
 میرو و او گرم جولان الغیث  
 میرو بسند این حریمان الغیث  
 در گلستان عند لبان الغیث  
 گشت اشکم همچو مرجان الغیث

ناصر از هجر کسی چون ابر تر	
چشم من گردیده گریان العیاش	
سوزنم از دلخ هجران العیاش	ریخ نماسی ماه خوبان العیاش
آتش عشقش کند طرز دگر	جان من بهر بختک بریان العیاش
در فراقش ویده گریان من	میکند سامان طوفان العیاش
عاشق در دیم و در مان میکنند	از ستمهای طبیبان العیاش
زخمی خود را بکشت استوخ و رفت	از ثغافل گرم جولان العیاش
قطره از می نورم گریستون	میشود آن قطره پیکان العیاش
با که ناصر در خود ظاهر کنم	
و ده کجاستند یاران العیاش	
هر کرا به بخور گردانده است در نیاز	و در دگر کی رسد و اندگر در استیاج



<p>چون سگ گرگین چو کوهی که چو گرد احتیاج</p>	<p>از برای جمع ناممور از عقل است و در</p>
<p>هر که دارد چیره دستی در نبرد احتیاج</p>	<p>هست از نیروی بازی قناعت و جهان</p>
<p>پس بچکس را خوش نیاید روی در احتیاج</p>	<p>از در حق بهر حاجت و در بدر هرگز</p>
<p>هست تیری روی ترکش که سر و احتیاج</p>	<p>از دوا می خستد محتاجان بر آید کار</p>
<p>هره تا شش در نیک و در نبرد احتیاج</p>	<p>از رعوت صدره باطل غفلت میرود</p>
<p>آشنایان را نسب یاد گفت و احتیاج</p>	<p>میگزیند از تو چون تیر از بحر کمان</p>
<p>باشد از بر و خزان هم سخت بر و احتیاج</p>	<p>نخل را تا شاخ یکسوز میسازد چو برگ</p>
<p>در ترازوی تامل با را بسنجیده ام          پنج دروی نیست ناصر هم نبرد احتیاج</p>	
<p>از خجالت سر و با گردیده کلزار کج</p>	<p>طلود پیر گشت تا آن خوش قدم بر شاخ کج</p>
<p>مار را ناچار باشد شیو و در شاخ کج</p>	<p>رفت او از نماز سیدار و سر بر شاخ کج</p>

راستی و رجای خود زیاده کج و رجای خود  
 مشرف از حدش البته میباشد  
 بر صراط مستقیم شرح باید راه رفت  
 کیست تا گرد و طوفان از سر و قد آن چنین  
 میرسد از کج طبیعت زنجبیلی پشیمان  
 کج میشود در ظاهر و باطن که می افشاید  
 میتوان دریافت حوی شخص از او  
 کج و پهای فلک ای وید دور امروست  
 بار و گرد و قد هر کس که خم شد از او  
 راست رو باش از بخواهی جهان آرمگاه  
 سیر و دلهای که بی ضوعی مشکل است

خوبی ترگان مستزاید که بود بسیار کج  
 هر که بگذارد و کلمه در کوی پشیمان کج  
 بدتر از ما راست باشد هر که از حق کج  
 نوجوان خوش قدمی گر کند و ستار کج  
 میخندد در پا قرون گریست نوک خان کج  
 منهدم گرد و نک کن گرد بود یوار کج  
 وز کمویان حسن خلق دور بد آن طوان کج  
 ز ابتدا بگذاشته بنیاد او معمار کج  
 شایخ بار آور بود سنگر تو از شجاع کج  
 کی بسوزشی در آید هیچ با ما کج  
 رشته گرد و سجده آید میشود ناچان کج